

خدارشکر قانون درس خوندن تو روستامون برای دختر منع نبود چون واقعا دیگه ظلم میشد در حق ما اونم چون دختریم و حق تحصیل نداریم

صدای اسب خان امد مثل اینکه امده بود تو روستا اکثرا اسب داشتن و ما زیاد کاری با ماشین نداشتیم فقط بعضی ها

تراکتور داشتن برای زمین هاشون یکی از اون بعضی ها ما بودیم اما خان اسبو ترجیح میداد احمد رضا و کریم هم

همیشه به عنوان پادو (محافظ) خان با اسب های خودشون پشتش بودن همیشه هم اسلحه شکاری شون به شونه شون بود

با صدای یا الله گفتن خان منو بی بی از در اتاق زدیم بیرون مادرم مثل همیشه به استقبال رفت و خسته نباشید گفت علاقه ی شدید مادرم رو به خان میدونستم و می دیدم

و به همون اندازه هم بی توجهی ها و بی مهری های خان و می دیدم بدون تفاوت. از کنار مادرم گذشت و به رباب خدمتکار خونمون گفت چای بیاره

من وقتی می دیدم که مادرم چجوری چشمش خیس میشه از خودم بدم می امد خان بخاطر اینکه من تک فرزندشون بودم

و مادرم بعد از اون نتونست وارث اسم رسمی برای خان بیاره خان هم اخلاقش بدتر  
از قبل شد من نمیفهمیدم وقتی که. خودشون دم

از شیعه بودن و مسلمون بودن میزدن نمیدونستن پیغمبر با وجود حضرت فاطمه و  
عشق و رزی و محبت ورزی و بالیدن به حضرت فاطمه میخواست

نگاه خیلی از اعراب جاهل رو نسبت به دختر دار شدنشون تغیر بده که دختر میشه غم  
خوار پدر مونس پدر اگه موقعش میشد از صدا تا پسر

بهتر پشت پدرش میشد فقط چون نمیتونه اسم رسم خاندان ادامه بده  
تبعیض قائل میشن باوجود این

تبعیض ها و بی مهری های خان خدارشکر می کردم واسه اینکه سایش بالا سرم بود

خان با دیدن بی بی بلند شد که بی بی گفت: بشین پسرم خوش امدی

خان تشکری کرد و نشست بعد از بی بی

گل من رفتم جلو و گفتم: سلام خوش امدین خسته نباشین

خان بدون اینکه بهم نگاه کنه سر تکون داد همون موقع رباب امد برای خان چایی

اورد منم رفتم تو اتاقم دلم نمیخواست جلوی خان باشم و نگاه

غصه دار مادرمو ببینم الان که تابستون شده بود حوصلم سر میرفت کاری نبود بکنم  
فقط با بی بی کلاف نخ پر میکردم و قالی می بافتم بی بی میخواست این

کارهارو بهم یاد بده میگفت برای هر زن و دختر کُرد لازمه این یاد بگیره دلم واسه  
آلا تنگ شده بود برای فردا میرم دنبالش

میریم پاتوق مون ببینمش یه جایی تو روستا هست خلوت و دنج منو آلا تو راه برگشت  
از مدرسه به خونه پیداش کردیم

خان یک خوبی داشت اجازه میداد از خونه خارج شم و هر جای روستا خواستم برم  
واسه همین فردا یکم خوراکی میگم رباب آماده کنه با خودم ببرم با الا ببریم یکم  
تفریح کنیم.....



❁ [ا-رنج] , ۱۹, ۰۸, ۲۱ ۰۷ :۲۲]

#پارت ۱۲

#ترنج

شب موقع شام حاج سلمان یالله کنان وارد خونه شد حاجی یکی دیگه از بزرگای  
روستا بود بعد از خان حرفش

خریدار داشت ما بلند شدیم رفتیم داخل

پدرم و حاجی رو حیاط تنها گذاشتیم

روی تخت چوبی نشسته بودن و رباب

براشون چایی برد پشت پنجره ایستاده بودم بینم جریان چیه کنجکاو بودم بینم

حاج سلمان برای چی این ساعت

آمده خونمون حرفای اولشون درباره زمین ها کشاورزی و گاوداری و

استبتل های اسبا بود بعد از اونم

حاج سلمان همونطور که چایی شو

میخورد گفت: خان دیروز که شهر بودم  
علام کردم که بهیاری روستا دکتر نداره  
مردم روستا اگه حالشون بد شه کجا برن

نمیتونن که این همه راه بیان شهر واسه خاطر یه دکتر که خلاصه قرار شد تا  
همین چند وقتا یه دکتر جدید بفرستن

روستا خان ضربه ایی به شونه حاج سلمان زد گفت: ممنون مرد پشتکارت نبود  
بیچاره مردم باید واسه خاطر یه دکتر رفتن برن شهر الان خدارشکر دکتر میاد

باصدای بی بی گل از پنجره فاصله گرفتم و چرخیدم طرفش که چشم غره ایی بهم  
رفت و گفت: دختره ی فضول خجالت

نمیکشی رفتی و ایستادی فضولی میکنی  
لبخندی زدم و خودمو زدم به کوچه علی  
چپ و گفتم: راستی بی بی شنیدی دارن

دکتر جدید میارن جایگزین دکتر قبلی

بی بی گفت: منم اگه مثل تو فضولی میکردم اولین نفر خبر جدیدو می شنیدم

حالا خب دکتر جدید بیاد تو رو سننه

بیا برو تو آشپزخونه به رباب سپردم برای

فردات خوراکی بزاره تو سبد بین چیزی

کم کسر نیست اگه چیزی خواستی خوت بردار بزار رفتهم جلو گونه بی بی گلو بوسیدم

و گفتیم: باشه بی بی گلم قربونت

برم که اینقدر خوبی و....



🌸 [ا-رنج] , ۱۹, ۰۸, ۲۴, ۵۶: ۲۰



#پارت ۱۳

#ترنج

رفتم تو آشپزخونه دیدم رباب تو سبد همه چی گذاشته برای فردا ازش تشکری کردم  
و به اتاق خودم رفتم و جامو پهن کردم خوابیدم.

البته خوابم نمیبرد، داشتم به فردا به این دکتر جدید روستا به همه چی فکر میکردم  
همینطور که نگاهم به سقف بود چشمم گرم شد و خوابم برد

صبح با صدای خروسی که تو خونه داشتیم بیدار شدم بعضی وقتا این خروسو دوست  
داشتم

بعضی وقتا دلم میخواست خفه کنم

بلند شدم رفتم آبی به سر صورتم زدم و لباس های محلی مو پوشیدم میخواستم  
زودتر برام دنبال آلا که تا ظهر که خان بر نگشته خونه باشم

رفتم تو آشپزخونه دیدم رباب داره چایی دم میکنه سبدو برداشتم و ازش خداحافظی  
کردم

و از در زدم بیرون عاشق هوای روستامون بودم همیشه پاک بود  
واسه نفس عمیق کشیدن جون میداد چندتا نفس عمیق کشیدم

و به طرف خونه آلا حرکت کردم

وقتی رسیدم در زدم کسی جوابم نداد دوباره در زدم چند دقیقه منتظر شدم که در باز  
شد

و خود آلا آمد بیرون با دیدنش محکم همو بغل کردیم بعد از اینکه از بغل هم آمدیم  
بیرون

بهش گفتم: خیل خب دیگه سری بدو برو بیوش میخوایم

بریم پاتوق. آلا اصرار کرد برو داخل قبول نکردم بهش گفتم

زود بیوش بیا آلا که آمد باهم دست تو دست به طرف پاتوق مون حرکت کردیم

تو مسیر بودیم

که آلا پرسید: خب خبرها چیکارا کردی دلم واسه تنگ شده بود

من: هیچی بی خبر منم دلم برات تنگ شده بود، تو چخبر



آلا نفس عمیقی کشید گفت: همون خبر همیشگی

من: آلا تو هنوز به اون قضیه فکر میکنی؟ نمیخوای بیخیال شی

آلا با بغض گفت نمیدونم بخدا.

من: تو میدونی آلا جان ولی نمیتونی نه میتونی بیخیال شی

نه میتونی براش زحمت بکشی

آلا یهو زد زیر گریه و گفت: میترسم ترنج میترسم آره تو راست میگی من نمیتونم  
بیخیال شم اما نمیتونم ازش دست بکشم ولی از خشم بابام

میترسم که اگه بفهمه برم چی بگم بگم من عاشق شدم بزار باهش ازدواج کنم؟

می فهمی سرمو میکنه میکشه منو آلا تو روستا رسم نیست عشق عاشقی باید با  
هرکی که خانوادت میگه ازدواج کنی

از اون طرف میلاد چی من حتی نمیدونم دوسم داره یا نه یه عشق یکطرفه رو دارم با  
خودم حمل میکنم بخوام به میلاد بگم

که بعدش میگه چه دختر بی ابرویی امده میگه دوستت دارم  
ترنج من به کسی نمیتونم بگم

فقط ذره ذره آب میشم تا ببینم چه بلایی سر میلاد و....



🌻 | ترنج | [۱۹, ۰۸, ۲۶:۱۸:۲۰]

رومان

#پارت ۱۴

#ترنج

چه بلایی سر میلاد و خودم میاد؟!

با حرص چشم غره ایی رفتم و گفتم: ممنون میشم اگه چرت

پرت نگی و اعصاب منو خورد نکنی

اصلا یه امروز بیخیالش امدیم باهم

خوش باشیم به چیزای منفی فکر نکن

آلا اشکاشو پاک کرد و گفت: اره راست میگی اصلا بیخیال این حرفا تو چخبر

خوبی؟

من: اگه تو. گریه نکنی و خوب باشی منم خوبم

آلا یهو دستمو کشید و محکم بغلم کرد

و. گفت: تو نباشی چیکار کنم ترنج خیلی دوستت دارم تو بهترین دوستمی

آروم پشتشو نوازش کردم و گفتم: دل به دل راه داره عزیزم توهم بهترین دوستمی

حال بیخیال این حرفا تند راه بیا بریم که سریع برسیم

تا مسیر با آلا تند تند راه رفتیم و از دری حرف زدیم موقعی رسیدیم ذوق زده به

اطراف نگا کردم من عاشق اینجام واقعا

خیلی خوشگل بود یه طبیعت بکر و دیدنی

دو اطرافش تا چشم کار میکرد درخت بود درخت میوه، درخت سرو و....

با برگ ها و شاخه های بلند که مثل سایه بان بودن

اون وسط هم یه چشمه آب بود که یه آب پاک و زلالی توش جریان داشت کنارش  
دوتا سنگ بود برای نشستن من عاشق چشمه ام عاشق هوای اینجام عاشق تکون  
خوردن این شاخ و برگام

واقعا حس قشنگی بهم دست میده زیر اندازو پهن کردیم و سبدو گذاشتم روش  
خودمم جورابام در آوردم با کفشام گذاشتم بغل حصیر و رفتم پامو کردم تو

آب، یه حس قلقک ماندی به پوستم خورد آب خنک هوای تمیز یه حس خوب  
بهم داد چرخیدم دیدم آلا مثل مجسمه ایستاده منو نگا میکنه

مشتمو آب کردم و به طرفش پاشیدم با خنده گفتم: کجا سیر میکنی بانو؟

آلا چشم غره ایی رفت گفت: لوس ترسیدم یهو آب پاشیدی

خندیدم گفتم: اشکال نداره بزرگ میشی یادت میره الانم بجای این حرفا کفشاتو

در بیار بیا پاهاتو بزار تو آب یکم مغزت خنک شه  
آلا گوش به حرفم کرد کفشو جوراباشو در آورد امد نشست کنارم و دوباره ساکت  
خیره شد به آب میدونستم فکرش درگیر میلاده واسه همین میخواستم از فکر

درش بیارم واسه همین یه مشت دیگه آب برداشتم و پاشیدم به صورتش ایندفعه  
دوباره ترسید و جیغی کشید گفت:

خیلییی بی شعوری ترنج ترسیدم

و همین شروع آب بازی ما دوتا شد

نمیدونم چقدر گذشته بود که دوتامون خسته زل زدیم بهم هر دومون مثل موش آب  
کشیده بودیم نگاهم به قیافه آلا افتاد

که مثل این تیر خورده ها بود زدم زیر خنده که آلا با حرص گفت:رو آب بخندی

با این حرفش بیشتر خندیدم گفتم:خب الانم رو آب دارم میخندم

آلا خودشم همزمان با من زد زیر خنده و.....



✿ [ترنج]، ۱۹، ۰۸، ۲۷، ۳۷:۲۱]

#پارت ۱۵

#ترنج

با ترنج نشستیم رو سنگ ها تا خشک شیم آب بازی بخشی از کارهایی بود که ما می  
امدیم اینجا انجام میدادیم

بعد از خشک شدن رفتیم رو حصیر

نشستیم و من خوراکی هارو از سبد کشیدم بیرون و شروع کردیم به خوردن

با آلا از هر دری حرف میزدیم تا اینکه

ظهر شد وسیله ها رو جمع کردیم که تا قبل از آمدن خان و بابای آلا خونه باشیم  
تا دم خونه آلا رفتیم و بعد از بغل کردنش

ازش جدا شدم و به طرف خونه حرکت کردم در خونه باز بود و رباب داشت حیاط رو  
آب پاشی میکرد سلامی کردم

که جوابم داد ازش پرسیدم: بی بی گل و مامانم کجان؟

رباب: داخل خونه هستن

باشه ایی گفتم و پله های رفتیم بالا خونه ساختارش یه جوری بود که ایون داشت  
و پله میخورد میرفت بالا

کفشامو در اوردم گذاشتم گوشه و رفتیم داخل کسی تو حال نبود رفتیم داخل اتاقم  
لباسمو عوض کردم و برگشتم

در اتاق بی بی گل باز کردم که دیدم نشستند داره قرآن میخونه

حواسش پرت نکردم و آهسته درو بستیم

رفتیم تو آشپزخونه دیدم مامان داره سبزی پاک میکنه

سلام کردم که با مهربونی جوابمو داد

رفتم جلو بوسیدمش من عاشق مامانم بودم

میدونم شاید برایش بدبختی بودم شاید خان بخاطر من و پسر دار نشدنش اذیتش  
میکنه اما من عاشقشم ندیدم

یکبار با من بد حرف بزنه یا عذابم بده  
واقعا حقه که بهشت زیر پاشون باشه  
از حقم نگذرم بی بی گل هم خیلی خوبه

با مامانم مثل دختر و مادر واقعی بودن بهشون نمیخورد که مادرشوهر عروس باشن  
بی بی گل هیچوقت به مادرم  
سرکوفت نداد یا بابامو پر نکرد بر علیه

مادرم همیشه مدافعه مامانم بود من عاشق مهربونی این دوتا زن بودم و از اینکه  
کنارم بودن خدارو هزار مرتبه  
شکر میکردم....





#پارت ۱۶

#ترنج

یک هفته ایی از اون روزی که آلا رو دیده بودم میگذشت دیگه ازش خبر نداشتم دلمم  
براش تنگ شده بود بلند شدم

از در اتاق رفتم بیرون تو ایون دیدم بی بی گل و مامانم دارن حرف میزنن

پوف کلافه ایی کشیدم گفتم: من حوصلم

سر رفته دلم واسه آلا تنگ شده میشه برم بینمش؟

مامانم گفت: نه هفته پیش رفتی بعد الان موقعه برگشت خان هست میدونی که

دوست نداره سر ظهر سر سفره نباشی

با حرص پامو زدم زمین گفتم: مامان جان

الان تازه ساعت ۹ هست خان هم ظهر

برمیگرده بعدشم یک هفته مدت زیادیه

خب بزار برم هوایی به سرم بخوره لطفا لطفا

بی بی گل رو به مادرم گفتم: بزار بره آهو

حوصلش سر رفته

من از موقعیت سو استفاده کردم گفتم: بفرما آهو خانم بی بی گلم که اجازه

داد حالا بزار برم

مامانم چشم غره ایی بهم رفت

و گفتم: من که زورم به زبون تو نمیرسه پاشو برو ولی تا قبل از آمدن خان برگرد

با ذوق بلند شدم کفشامو پوشیدم و گفتم: چشمم تو جون بخواه

بعد از خداحافظی از در خونه زدم بیرون

و تند به طرف خونه آلا حرکت کردم وقتی رسیدم در زدم اما کسی جواب نداد

محکم تر در زدم اما بازم کسی جواب نداد

یعنی چی شده؟ آلا کجاست؟ خانوادش کجان که جواب نمیدن با فکر مشغول

حرکت کردم طرف پاتوق مون شاید اونجا باشه

وقتی رسیدم بازم کسیو ندیدم نگران شدم رفتم تو فکر یعنی چی شده؟!

نکنه اتفاق بدی افتاده باشه

ایشالله که خیره فکر بد به دلت راه نده ترنج

رفتم نشستم رو سنگ و جوراب و کفشامو در آوردم پاهامو کردم تو آب پاهام خنک

شد هوس کردم روسری پولک دارم در بیارم

و موهامو باز کنم و به دست باد بسپارم  
از این فکر لبخندی رو لبم نقش بست و

باعث شد که کاریو که میخوام انجام بدم

تو سکوت و خلسه و حس نابی بودم پاهام تو اب بود موهام با باد ملایمی  
که می وزید میرقصیدن

همینجور که داشتم لذت میبردم با صدای قدم های که شنیدم سریع چشمامو باز

کردم که نگاهم گره خورد به فردی که

روبه روم بود مات مبهوت داشتم نگاهش

میکردم که با صداش به خودم ادمم....



✿ [ترنج]، ۱۹، ۸، ۲۹، ۱۳:۲۲]

#پارت ۱۷

#ترنج

..... با صدایش به خودم امدم که میگفت:

برو او درباره پری دریایی تو قصه ها

شنیده بودم اما نمیدونستم چشمه هاهم پری داشتن باشن تو پری چشمه ایی هستی بانو؟

با ترس از جام بلند شدم و روسری مو سرم کردم نمیدونم چرا زبونم بند امده

بود بدون پوشیدن جورابام کفشامو کردم

سر پام و امدم تند از کنارش رد شم که راهمو سد کرد ترسیدم لعنتی این دیگه

کیه اخمامو کشیدم توهم و امدم رد شم

که باز جلو راهمو سد کرد

و سرشو کلا آورد تو صورتتم و گفت: اخی کوچولو زبونت موش خورده؟ که حرف نمیزنی

نفس عمیقی کشیدم سعی کردم صدام نلرزه با جدیت گفتم: لطفا برین کنار مزاحم نشین

خندید و کشید کنار و گفت: بله حتما

هرچی شما بگین بانو

بدون جواب دادن سریع از کنارش گذشتم

خیلی ترسیده بودم لعنتی این دیگه کی بود چشماش چه برقی داشت مثل ببر بود

یه لحظه فکر کردم به شکارش نگاه میکنه  
اینو مطمئنم از اهالی روستا نبود چون نه

لباسش اینو میگفت نه لهجش نه رفتارش

مردهای گرد هیچوقت سد راه دختر نمیشن ناموس مردمو مثل ناموس

خودشون میدونن

نزدیکای خونه بودم دوتا زدم توی گونه هام تا رنگ بگیره

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عادی

رفتار کنم

خان هنوز نیومده بود منم زود برگشتم

سلام کردم که متوجه حضورم بشن رفتم

تو اتاقم لباسمو عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه

پیش رباب دیدم داره ظرفای چینی گل سرخ جهاز مامانم دستمال میکشه

این ظرف ها فقط موقعی مهمون می امد

استفاده میشد یعنی کی داره میاد؟

همین سوال رو از رباب پرسیدم که گفت:

نمیدونم خان دستور دادن امروز مهمون دارن منم کارها رو بکنم

سری تکون دادم یعنی کی داره میاد؟

رفتم پیش مامانم و گفتم: مامان

مهمون های خان کی هستن؟

مامان: نمیدونم ولی مال روستا نیست مهمان از شهر آمده و.....





✿ [اترنج] ، ۱۹، ۰۸، ۳۰، ۵۰:۲۲]



#پارت ۱۸

#ترنج

کنجاو شده بودم ،

سری تکون دادم و رفتم تو اتاقم.

لباس مرتبی پوشیدم تا جلوی مهمونای خان آبرو داری کنم .

لباس مخمل سبز قرمزمو پوشیدم

با روسری پولکیمو کردم سرم

و منتظر نشستم نمیدونم چقدر تو فکر بودم که با صدای یالله گفتن خان سریع

از جا پریدم.

رفتم پشت پرده

اول که خان وارد شد و بعد از اونم ..

با چیزی که دیدم شوکه شدم حتما دارم خواب میبینم لعنتی این اینجا چیکار میکنه این مهمونه خان؟

قلبم داشت تند تند خودشو به سینم می کوبید از استرس ،

کف دستام خیس عرق بود

مهمون خان کسی بود که کنار چشمه راهمو سد کرده بود

لعنتی اون اینجا چی میخواست واسه چی خان دعوتش کرده!

همینطور ثابت

ایستاده بودم و داشتم فکر میکردم

با صدای مامانم به خودم ادمم

که میگفت برم بیرون کمک رباب وسایل پذیرایی آماده کنم ببرم .

کاش میشد بگم من نیام من مامان

من میترسم از این مرد جوان حالا چجوری باهاش رو در رو بشم .

نفس عمیقی کشیدم بسم ال... زیر لب گفتم و از در اتاق زدم بیرون.

خان و اون مرد مرموز روی تخت توی ایون نشسته بودن

رفتم تو آشپزخونه که دیدم رباب داره چایی می ریزه تو استکان های کمر باریک

دست به سینه ایستادم که چرخید طرفم

وسینی رو گرفت جلوم

گفت: بیا عزیزکم

اینارو ببر مهمون های خان منتظرن .

با تعجب گفتم: من ببرم!؟

رباب: آره دیگه زود ببر تا یخ نکرده منم اینجا کار دارم

سینی رو گرفتم و تو دلم غر زدم وای وای رباب از دست تو کاش یکار دیگه به من

می گفتم .

همنطور وایستاده بودم

که رباب گفت: ای بابا برو دیگه استخاره میکنی؟ چای از دهن افتاد

نفس عمیقی کشیدم و آشپزخونه رو ترک کردم و رفتم تو حیاط علاوه بر خان و اون  
مرد امروز چند نفر دیگه هم بودن که بعضی ها مال روستا بودن بعضی هارو نمیشناختم  
سرم انداختم پایین و آهسته گفتم: سلام خوش آمدین

سنگینی نگاهارو حس کردم و بعد از اونم جواب سلامم گرفتم

خان صداشو صاف کرد و گفت: دخترم بیا

چایی ها از دهن افتاد

نگاهای هیز اون مرد مرموز رو احساس میکردم لعنتی دستام یخ کرده بود  
خم شدم جلوش که نگاهم گره خورد به نگاه هیزش چشماش مثل ببر برق میزد

آهسته زمزمه کرد: به به پری چشمه ایی

از دیدن دوبارت خوشبختم باعث افتخاره که این بانوی زیبارو ملاقت کردم

از شنیدن حرفاش حس کردم گونه هام گل انداخت و خجالت کشیدم

سعی کردم

بروز ندم و اخم کردم چای شو که برداشت سریع برگشتم داخل خونه

واز زیر نگاهای سنگینش فرار کردم.....



اترنج [۱۹, ۸, ۳۱, ۲۶:۲۲]



#پارت ۱۹

#ترنج

رفتم تو اتاقم به در تکیه زدم و نفس عمیقی کشیدم لعنتی با اون چشماش

داشت ادمو قورت میداد

نمیدونم چقدر تو اتاقم بودم که با صدای بی بی گل به خودم امدم رفتم بیرون تو  
آشپزخونه دیدم دارن کارهای شام رو میکنن

رفتم ی گوشه و ایستادم و به نگاهای اون پسره فکر کردم

نگاهش خیلی نافذ بود و البته هیز

از اون نگاهایی که اصلا خوشم نمیومد

اما نمیدونم چی تو چشماش داشت که هر بار منو جری تر میکرد زل بزنم بهشون

بعد از کلی فکر کردن با صدای رباب به خودم اومدم که داشت صدام میکرد سفررو  
پهن کنم

سفره برداشتم به طرف هال رفتم

خیلی منظم پهنش کردم و باز برگشتم سمت آشپزخونه تا وسایل بعدیو بیارم

رباب امروز سنگ تموم گذاشته بود

مرغ شکم پر درست کرده بود با کلی مخلفات دورش که هر ادمیو وسوسه میکرد تا هر  
طور شده از اون غذا بخوره

دیس برنجو برداشتم و وقتی خواستم به طرف حال برم پسره از شهر امده جلوم سبز  
شد

اولش هول شدم اما بعد سعی کردم خونسردییم حفظ کنم تا فک نکنه با دیدن ی  
پسر دست و پامو گم میکنم

نگاه کردم به چشاش و گفتم: بله بفرمائید چیزی لازم دارین؟

گفت: میتونم اسمتو بدونم؟

نمیدونستم گفتن اسمم بهش کار درستی باشه اما خام لحن اغوا گرانش شدم و  
گفتم: ترنج

خندید و دستشو بالا آورد و روی گونم کشید و گفت: واقعا این اسم برازنده

منظورش نفهمیدم اما از حس گرمای دستش خیلی سریع دستشو پس زدم و با گونه  
های سرخ شده از عصبانیت به سمت حال رفتم....

نفس عمیقی کشیدم تا از عصبانیت کم کنم

پسره پرو به چه جرئتی به من دست زد؟

اما با خودم فکر کردم: هه اینا واسشون طبیعیه محرم نامحرمی حالیشون نیست.

تقریباً همه اومده بودن سر سفره دیسو گذاشتم و به اشپزخونه برگشتم

منو بقیع زنای خونه توی اشپزخونه غدامون خوردیم

بشقاب بی بی گل برداشتم و برایش غذا کشیدم

واسه خودمم کشیدم و با فکری مشغول غدامو خوردم

ناهار که تموم شد مردها بلند شدن رفتن تو ایوون

رباب سفررو جمع کرد و من وانسشون چایی بردم.

بعد از خوردن چای مردها عزم رفتن کردن و اون پسر خداروشکر داشت میرفت

بعد از کلی تعارف و اصرار خان اون پسره رفت.

وقتی که رفت نفسمو از حرص بیرون فرستادم واقعا نمیدونستم خان چرا انقد واسه

این پسره احترام قائله

خداروشکر بی بی گل این سوالو زودتر م

پرسید



بی بی گل: پسرم این مرد جوون کیه؟ بنظر پسر فهمیده و باشعوری میاد

خان: بله بی بی گل پسره فهمیده ایه به عنوان دکتر روستا دعوتش کردم تا بیاد اینجا

وقتی اینو شنیدم شوکه شدم و البته ناراحت

من چجوری باید این پسر رو تحمل میکردهم؟

والای خدا!

با فکری درگیر به سمت اتاقم رفتم تا یکم استراحت کنم.....



🌸 [ا-رنج] , ۱۹, ۰۹, ۰۲, ۱۸ :۲۰]

رمان

#پارت ۲۰

چند روزی میشه که از آمدن مهمون ها و اون دکتر هیز میگذره من کار خاصی نمیکردم

فقط بعضی وقتا از روی بیکاری کمک بی بی میرفتم سراغ دار قالی تا بقول بی بی کار یاد بگیرم

از اون روز دیگه سراغ آلا نرفتم نمیدونم کجا بود اون روز نکنه اتفاق بدی افتاده بود  
براش؟

با همین فکرا دلم شور زد باز واسه همین از جام بلند شدم تا برم از مادرم اجازه بگیرم

اولش گفتم قبول نکرد اما بعد وقتی جریان آلا رو گفتم خودشم نگران شد  
و اجازه داد سر بزوم

سریع به طرف خونه آلا حرکت کردم وقتی رسیدم محکم کوبیدم به در که

صدای خاله مرجان(مامان آلا)بلند شد

کیه؟درو کندی صبر کن ادمم

وقتی درو باز کرد با دیدن من نفس

عمیقی کشید و گفت:ترنج جان زهر ترک شدم تویی؟خوش امدی عزیزم بیا تو

رفتم جلو همنطور که بغلش کردم گفتم: سلام خاله خوبین ببخشین خاله جون  
اینجوری در زدم

خاله مرجان:نه عزیزم اشکال نداره

بیا تو من فکر کردم اسد اقااست اتفاق بدی افتاده

همنطور که میرفتم سمت حیاط پرسیدم:آلا کجاست خاله خوبه

با گفتن این جملم خاله نفسشو آه مانند بیرون داد و غمگین گفت: چی بگم والا

با گفتن این حرف دلم شور زد بدون پرسیدن چیزی سریع به طرف اتاق آلا

رفتم و درو باز کردم از صحنه ایی که دیدم

شوکه شدم آلا گوشه دیوار کز کرده بود

موهای نامرتب و خیره شده بود به دیوار

سریع جلوش زانو زدم و گفتم:

یا خدا! آلا خودتی؟ چرا اینجوری شدی

رنگت مثل گچ شده

آلا جوابم نداد که سرشو اوردم بالا نگاهم

خورد به چشماش که مثل کاسه خون بود  
زیر چشماش گود شده بود

من: آلا تورقران یچیزی بگو من دارم سکنه میکنم

با گفتن این جملم آلا با صدای بلندی زد زیر گریه که سریع کشیدم تو بغلم

اون زار میزد من نوازشش میکردم

دلم داشت میترکید اصلا دوست نداشتم

بهترین دوستم همبازی بچگی هامو اینطوری ببینم

همطور که هق هق میکرد گفت: ترنج ج

و باز زد زیر گریه و....



#پارت ۲۱

#ترنج

من: جان ترنج خواهش میکنم گریه نکن به من بگو چیشده خب دیونه شدم از نگرانی  
یه دقیقه گریه نکن

آلا ساکت شد و گفت: رفته بودیم روستا بالایی واسه جشن نامزدی دختر میرزا حسن  
مادر میلاد اونجا بود میدونی داشت چی میگفت؟

داشت میگفت: برای میلادم یه دختر

خوشگل خانوم با ادب پیدا کردم مثل پنجه آفتاب می مونه

ترنج دارم روانی میشم اخر هفته میرن

خواستگاری مامانش میگفت میلادم راضیه دختره پسند کرده

ترنج من میمیرم اگر میلاد نباشه

با گفتن این حرف باز زد زیر گریه

آروم پشتش نوازش کردم گفتم: ببین آلا جان من میگم خودت با میلاد حرف بزن

خودت مطمئن شو شاید خودت حرف بزنی از علاقت مطمئن میشی شاید

اونم یه حسی بهت داشته باشه

به خودتون دوتا فرصت بده تور خدا،

اون که از حسست خبر نداره بعدشم

میلاد یه پسر زحمت کشته تو این باغانیست بیاد بهت درخواست بده

گوش به حرف خانوادش میده مثل خودت حالا این حرفارو بیخیال

من میگم الان پاشو یه آب به دست روت بزن این موهای شلخته روشونه کن

باهم میریم پاتوق من میرم دنبال میلاد

میارش باهم حرف بزنی

آلا با ترس میشینه ومیگه: من میتروسم ترنج یعنی درست میشه بنظرت؟

من: ارهههه بلند شو دیگه اه

آلا بلند شد کارهایی که بهش گفتم انجام بده خودمم از در اتاق زدم بیرون تا یکم خلوت کنه نشستم رو تخت توی

حیاط که خاله مرجان با چایو و بشقاب میوه امد کنارم وسایل گذاشت روی تخت و گفت: خوش امدی عزیزکم من

میخواستم بیارم پیش تو و آلا که دیدم بیرونی بخور نوش جونت

تشکری کردم و گفتم: مرسی خاله جون چرا زحمت کشیدین

خاله: زحمت چیه تو نعمتی خب چخبر

مامانت وبی بی گل خوبن؟

من: بله سلام دارن خدمتتون

خاله: سلامت باشن چرا امدی بیرون پیش آلا نیستی میخواستم خودم پیام دنبالت



امروز آلا خیلی حالش بد بود گفتم شاید  
تورو ببینه حال هواس عوض شه که خودت

امدی

من:نگران نباشین خاله حالش خوبه فقط یکم لوس شده

خاله شروع کردبه خندیدن همون موقعه آلا امدیرون رنگ روش تغییر کرده بود  
لباساش عوض کرده بود امد طرفمون  
که خاله بلند شد خدارشکر گویان به طرفش رفت و بغلش کرد

و با خوشحالی گفت:خدارشکر که حالت خوبه دور دونم ستاره ترنج شیرینه که حالت  
خوب شد

آلا با استرس نگاهم کرد که از جام بلند شدم و گفتم:خاله جون من میرم با آلا

بیرون تایکم هوا عوض کنه

خاله با خوش رویی گفت برین خدا پشت پناهتون

بعد از خداحافظی از خاله به آلا گفتم بره پاتوق تا من میرم دنبال میلاد

آلا رفت و منم رفتم

خودم استرس گرفته بودم حالا چیکار کنم به میلاد چی بگم اگه کسی منو با میلاد  
ببینه چی

نفس عمیقی کشیدم با خودم گفتم بیخیال ترنج بخاطر دوستت

رسیدم دم در خونه میلاد اینا

سرک کشیدم دیدم در استبل بازه و

میلاد با کاه داره میره طرف استبل آروم گفتم پیس پیس

ایستاد و به اطراف نگاه کرد دستمو بردم بالا گفتم اینطرف

میلاد چرخید طرفم که گفتم بیا

به طرف استبل رفت کاه گذاشت داهل در استبل بست و امد طرفم

آروم گفتم:سلام

میلادبا تعجب گفت:سلام خوبی اینجا چیکار میکنی

من:آره تو خوبی میشه با من بیایی یجایی کارت دارم

میلااد: خیر باشه چیکار داری

من: خیره بیا میفهمی

میلااد دنبالم می امد از بیراهه میرفتم

که. کسی مارو باهم نبینه وقتی رسیدیم

چرخیدم طرفش گفتم

یکم برو جلو تر اونجا بنفر منتظرته

خوب به حرفاش گوش بده حرفاتو بزن خوب فکر کن چون به ایندتون بستگی داره

میلااد با تعجب نگام کرد و گفت: چی میگی ترنج این حرفا یعنی چی پیشده؟

من: معطل نکن تور خدا زود برو منم اینجا نگاه میکنم اگه کسی امد

میلااد با تعجب رفت

با استرس داشتم قدم میزدم خدا کنه همچی به خیر خوشی تموم شه

آهسته از پشت درخت سرک کشیدم

بینم چشیده که دیدم



آهسته از پشت درخت سرک کشیدم [۲۰:۵۹ +۵,۰۹,۱۹]

بازدید از رمان

#پارت ۲۲

#ترنج

آهسته از پشت درخت سرک کشیدم

بینم چشیده که دیدم

میلااد و آلا روبه روی هم و ایستادن دارن حرف میزنم

داشتم تلاش میکردم بینم چی میگن  
همنجوری که نگاه میکردم سایه یه نفرو

کنارم حس کردم صورتش دقیقا کنار صورتم بود و یه حالتی انگار خم شده

بود روی من سایه سنگین و حرم نفساشو حس میکردم

چشمامو بستم یا قران حس کردم جنه اما بوی عطرش زیر مشامم خورد جرأت نمی  
کردم

چشمامو باز کنم با وحشت چرخیدم و یکی از چشمام مو باز کردم

با چیزی که دیدم امدم جیغ بزنم که دستشو گذاشت رو دهنم

و چسبوندم به درخت با وحشت به چشماش نگاه کردم چشماش برق میزد

لعنتی من نمیفهمم این دکتر هیز چیکار به من داره

آهسته کنار گوشم زمزمه کرد: هیس دختر خوبی باش دستمو بر میدارم سری تکون

دادم که دستش برداشت

که نفس عمیقی کشیدم و با ترس

گفتم: چیکار میکنی عوضی تو اینجا چیکار میکنی به چه حقی دست میزنی به من

یجوری خندید که مور مورم شد انگشت اشاره شو گذاشت رو لبم و گفت: نوچ نوچ

زشته این حرفا برای همچین بانوی زیبایی

انگشتش نوازش وار کشید روی لب پایینم حیف نیست از این لبای خوشگل حرفای  
زشت بیاد بیرون؟

محکم کوبیدم زیر دستش و امدم رد شم

که راهمو سد کرد سرشو آورد جلو تو

صورتی که خودم چسبوندم به درخت

که صورتش آمد



اترنج [۱۹، ۰۹، ۰۵، ۰۲، ۰۲۱]

بارتارین رومان